

## وحشت گی دوموپاسان

### ترجمه: نسیم کلانی

شب با هوایی معتدل به آرامی از راه می‌رسید، زنها در اتاق نشیمن خانه بیلاقی نشسته بودند و مردها هم در محوطه باغ دورتادور میز گردی که در مقابل در ورودی ویلا قرار داشت بر روی صندلی‌ها لم داده بودند و با سیگار و نوشیدنی خود را سرگرم می‌کردند.

آتش سیگارهایشان هم چون برق چشمانشان لحظه‌به‌لحظه در تاریکی شب می‌درخشید و حادثه وحشتناکی که روز گذشته رخ داده بود به نُقل محفل آنها تبدیل شده بود، آنها از غرق شدن دو مرد و سه زن در رودخانه، آن هم در برابر چشمان حاضران سخن می‌گفتند.

ژنرال گفت:

«خب البته این قبیل حوادث همیشه اتفاق می‌افتد، اما الزاماً وحشتناک نیست. وحشت از آن کلمه‌هایی است که خیلی بیشتر از واژه ترس بر سر زبان‌ها افتاده است. یک حادثه دل‌خراش مانند همین حادثه‌ای که راجع به‌اش صحبت کردیم شاید دلهره‌آور یا نگران‌کننده باشد، اما به هیچ‌وجه وحشتناک نیست. وحشت و ترس ما آدم‌ها به خاطر هیجانات روحی‌مان است یا دست کم به دلیل تماشای یک مرگ هولناک است. آدمی که در شرایط کاملاً غیرعادی و هیجانی مرتکب قتلی می‌شود هیچ ترس و وحشتی ندارد. برای او میدان جنگ دیگر وحشتناک نیست، خون هم وحشتناک نیست، جنایت‌های بسیار هولناک به ندرت می‌تواند در دل او ترسی بیافریند.

بد نیست خاطره‌ای را برایتان تعریف کنم تا منظورم را از معنای وحشت بهتر بفهمید.» در طی جنگ سال ۱۸۷۰ پس از این‌که از شهر «روان» گذشتیم و به سمت «پونت ادومر» عقب‌نشینی کردیم، ارتش بیست‌هزار نفری ما، ارتشی از نفس افتاده، زخمی و

شکست خورده بود. آن‌ها به طرف پایگاه نظامی «اورور» می‌رفتند تا دوباره تجدید قوا کنند.

برف، زمین را یک پارچه در خود فرو کشیده بود. تمام آذوقه ما از روز قبل تمام شده بود و دیگر هیچ چیز برای خوردن باقی نمانده بود. پروسی‌ها زیاد از ما دور نبودند و باید به هر قیمتی که بود از آن‌جا فرار می‌کردیم.

در زیر سنگینی آسمانی سیاه و شوم، سایه درختان مزارع مثل لکه‌هایی سیاه و کبود رنگ چهره دشت «نرماند» را پر کرده بود.

در تابش بی‌رمق غروب همه چیز رنگ باخته بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید به جز پژواک آوایی که در طی پیاده روی‌های طولانی و نفس‌گیر گروه، به طرز مبهم و ضعیفی ذهن ما را مشوش می‌کرد و هر از گاهی با تلق و تلوغ ظرف‌های غذا و سرنیزه‌ها همراه می‌شد.

افراد گردان با قامتی خمیده و سراپا نکبت و لباس‌هایی پاره پاره و از تن درآمده به سرعت این راه طولانی و خسته‌کننده را در برف می‌پیمودند.

سوز و سرمای گزنده پوست دستشان را به فولاد یخ‌زده قن‌داق تفنگ چسبانده بودند و بدن‌هایشان به طرز وحشتناکی به لاشه‌های منجمدی می‌مانست.

سربازی را یاد می‌آید که جثه کوچک و ریزنقشی داشت و برای این‌که از گروه عقب نماند و بتواند راهش را ادامه دهد، پوتین‌هایش را از پا در آورده بود و پا برهنه راه می‌رفت، آن کفش‌های کهنه بیشتر مایه رنج و عذابش می‌شد. با هر قدمی که برمی‌داشت ردپایی از خون و جراحت بر روی برف‌ها نقش می‌بست.

مدت کوتاهی طول نکشید که از فرط خستگی چند لحظه‌ای را برای استراحت در کنار یک مزرعه توقف کرد و دیگر هیچ وقت بلند نشد. سرما با کسی شوخی نداشت هر مردی که می‌نشت یک مرد مرده بود.

در طول مسیر به ناچار چندتایی از آن‌ها را پشت سر خود رها می‌کردیم و به راهمان ادامه می‌دادیم و مجبور بودیم هر بار که بعد از کمی استراحت دوباره به راه می‌افتیم این سربازهای نگون‌بخت را سرشماری کنیم!

به محض این‌که هر کدامشان از ادامه حرکت باز می‌ماندند، جریان خون در گوشت‌های سرمازده آن‌ها متوقف می‌شد و رخوت و بی‌حسی، انجماد این مجسمه‌های گوشتی را به طرز شکست‌ناپذیری ابدی می‌ساخت، انگار مانند میخی به زمین کوبیده می‌شدند، چشم‌هایشان بسته می‌شد و لحظه‌ای بعد این ماشین‌های دائم‌الحرکت به موجوداتی فلج تبدیل می‌شدند، چمباتمه می‌زدند و پیشانی‌شان را روی زانوهایشان می‌گذاشتند، تمام بدن‌شان مثل چوب، خشک و بی‌حرکت می‌شد و اصلاً امکان نداشت بتوانی خم و راست‌شان کنی.

دیگر چاره‌ای نداشتیم جز این‌که این گوشت‌های یخ‌زده را به حال خود رها کنیم و

مابقی به حرکت مان ادامه دهیم.

تا مغز استخوان مان یخزده بود، نمی دانم چطور اما نیرویی ما را پیوسته به پیش می راند. آن شب، در آن دشت سرد و مرگبار، احساس یأس و درماندگی، شکست و اندوه توان راه رفتن را از ما ربوده بود و بدتر از آن احساس نفرت انگیز پوچی و مرگ ما را سخت در آغوش کشیده بود، دیگر به آخر خط رسیده بودیم و هیچ چیز برایمان معنایی نداشت. ناگهان متوجه شدم دو تا از ژاندارم‌ها بازوی مردی را گرفته‌اند و کشان‌کشان به سمت ما می آیند. مرد ظاهری غیرعادی داشت و به نظر پیر می آمد، در چهره اش هم اثری از ریش دیده نمی شد. آن‌ها هم چنان که دنبال یک افسر مافوق می گشتند، فریاد می زدند جاسوس گرفته ایم.

این شایعه به سرعت بین بقیه گردان پخش شد و حتی به گوش سربازانی که از گروه عقب مانده بودند هم رسید. طولی نکشید که سربازها دورتادور اسیر حلقه زدند. ناگهان صدایی با فریاد گفت: «باید تیربارانش کنیم!» حتی آن عده از سربازها که از فرط خستگی روی زمین افتاده بودند برای این که بتوانند بایستند و از ماجرا عقب نمانند به تفنگ‌هایشان تکیه زدند. ناگهان موجی از خشم و درنده‌خویی در میان سربازها برای کشتن آن مرد بخت برگشته به راه افتاد.

با این حال من فرمانده گردان بودم و بایست کاری می کردم، اما انگار نه انگار که از من دستور می گیرند حتی نزدیک بود به من هم تیراندازی کنند. یکی از ژاندارم‌ها گفت:

«سه روزی می شود که ما را تعقیب می کند. صد درصد به دنبال اطلاعاتی از توپخانه است.»

من سعی داشتم در این مورد سوالاتی از او بپرسم.

«این جا چه کار می کنی؟ دنبال چی هستی؟ چرا ما را تعقیب می کردی؟»

او هم من من کنان کلماتی را زیر لب با لهجه‌ای گنگ و نامفهوم ادا می کرد، او واقعاً یک خارجی بود با شانه‌هایی باریک، چشمانی مرموز و چهره‌ای آشفته. بدون شک جاسوس نبود. به نظر می رسید بسیار پیر و ناتوان است. گیج و مبهوت بود و با حالتی عاجزانه به من نگاه می کرد گویی از من می خواست تا چاره‌ایی برایش بیابم.

سربازها دورتادور ما ایستاده بودند و فریاد می زدند:

«اعدام! اعدام!»

من رو به آن دو افسر گفتم:

«شما او را گرفتید؟»

هنوز حرفم تمام نشده بود که با هجوم وحشیانه سربازها تعادلم را از دست دادم و لحظه‌ای بعد این موجودات افسارگسیخته و خشمگین، مرد را به اسارت خود در آوردند او را به طرز فجیعی به زمین انداختند و زیر ضربات مشت و لگد کشان‌کشان به حاشیه

جاده بردند و به سوی درختی که در آن جا بود پرت کردند. مرد نیمه‌جان روی برف‌ها افتاده بود و تقریباً مرده به نظر می‌رسید، سربازها بلافاصله تفنگ‌های‌شان را به طرف او نشانه گرفتند و شلیک کردند و هر بار با حرص و ولعی خشونت‌آمیز این کار را تکرار می‌کردند و برای اینکه مبدا نوبتشان را از دست بدهند باهم درگیر می‌شدند. آن‌ها به طرز جنون‌آمیزی در مقابل لاشه بی‌جان پیرمرد رژه می‌رفتند و هم‌چنان به سوی او تیراندازی می‌کردند گویی در مقابل یک تابوت برای ریختن آب مقدس صف کشیده باشند.

ناگهان فریادی به گوش رسید:

«پروسی‌ها! پروسی‌ها آمدند!»

از هر طرف هیاهوی فراوانی به گوش می‌رسید و سربازان این گردان شکست خورده، هراسان به این طرف و آن طرف می‌دویدند. ترس از تیراندازی به این نگون‌بخت و رعب و هراس از عاملان این جنایت که بی‌آنکه بدانند از چه می‌گریزند و چرا در تاریکی پنهان می‌شوند مرا دست‌خوش وحشتی عمیق کرده بود.

من به همراه آن دو ژاندارم که موظف به انجام دستورهایم بودند در مقابل لاشه بی‌جان مرد ایستاده بودیم، آن‌ها خم شدند و جنازه له شده و خون‌آلود مرد را جمع‌وجور کردند. از آن‌ها خواستم محتوای لباس‌هایش را بگردند و بعد جعبه کبریتی را از جیب بیرون آوردم و به آن‌ها دادم. یکی از آن‌ها اولین کبریت را روشن کرد و دیگری که خم شده بوده و لباس‌های جنازه له شده و خون‌آلود مرد را زیرورو می‌کرد، گزارش داد:

«یک بلوز آبی، یک پیراهن سفید، یک پالتو و یک جفت کفش.»

کبریت خاموش شد، کبریت دوم را روشن کردیم. این بار او شروع کرد به گشتن جیب‌هایش:

«یک چاقوی ضامن‌دار، یک دستمال چهارخانه، یک انفیه‌دان، تکه‌ای نخ و قطعه‌ای

نان.»

کبریت دوم هم خاموش شد و نوبت سومین کبریت رسید. ژاندارم مدت نسبتاً زیادی جنازه پیرمرد را از نزدیک جستجو کرد و گفت:

«همه‌اش همین بود.»

من به آن‌ها گفتم:

«خب لباس‌هایش را در بیاورید. شاید چیزی، نشانه‌ای روی پوستش پیدا کردیم و

توانستیم هویتش را شناسایی کنیم.»

و برای این‌که آن دو سرباز این کار را انجام دهند، من شخصاً کبریت‌ها را روشن می‌کردم. آن‌ها در روشنائی کوتاه و کم‌دوام کبریت‌ها به سرعت لباس‌ها را یکی‌یکی در می‌آوردند و لاشه خونین مرد را که هنوز گرم و البته بی‌جان بود برهنه می‌کردند.

ناگهان یکی از سربازها من‌کنان گفت:

«اوه خدای من .. فرمانده .. او یک زن است!»